



ظاهر شد.
یک قدم جلو رفت و چشمش به خانم شفیعی که سرگرم کارش بود افتاد.
یاد حرف‌هایش که افتاد، پایش را پس کشید.
لحظه‌ای مکث کرد، اما نمی‌دانست این بار چه بگوید. آرام پایش را به طرف حیاط کج کرد.

توی حیاط نگار به سمت ناهید رفت و گفت:
- چرا روی زمین نشسته‌ای؟ همه بچه‌ها دارند نگاهت می‌کنند، دیوانه! آن هم وسط حیاط مدرسه، خل شده‌ای؟
- برو بابا حوصله تو یکی را ندارم...
- چی شده؟ باز رفته بودی پیش خانم شفیعی؟! عزیز من، تو الان ۲ هفته است که داری منت خانم شفیعی را می‌کشی! خسته نشدی؟
آخرش هم چی؟ هیچی به هیچی... آخه تو داخل یک زمین خاکی دنبال چه می‌خواهی بگردی؟
ناهید عصبی شد... بلند شد و به طرف کلاس رفت. نگار هم به دنبالش حرکت کرد، دستش را به گردن ناهید حلقه کرد و با صدایی کشیده و حالتی مضحک گفت: معذرت...
وقتی لبخند مصنوعی ناهید را دید دوباره شروع کرد به حرف زدن...
می‌خواست او را دل‌داری بدهد و گفت:
- برو پیش مدیر. شاید برایت کاری کند...
- برو بابا دلت خوشه. حرف مدیر حرف همان شفیعی است!

خانم شفیعی چشم به نگاه‌های ناهید دوخت و گفت:
- ای بابا، نمی‌شود... بفهم!
- خانم چرا؟ نکند به خاطر ظاهر من؟! یعنی فقط باید بچه مثبت‌ها...؟!
خانم شفیعی حرف ناهید را قطع کرد و گفت:
- بله به خاطر ظاهر! لباس‌هایت را تنگ کرده‌ای، موهایت را بیرون می‌گذاری، ساعت و کفش‌هایت که...
- خانم لباسم که لباس فرم مدرسه است. ساعت بستن هم که جرم نیست، کفش هم جوان پسند نباشد چکار کنم؟! می‌خواهید گیوه بپوشم؟! موهایم هم که خانم این‌جا همه دختر هستند و محرم‌اند!
- برای همه کارهایت توجیه می‌آوری! رفتگر مدرسه که فقط ۴۵ سالتش چیه؟ در ضمن یادت باشد این بار هم فقط به خاطر گریه‌های مادرت در مدرسه مانده‌ای و برای دفعه بعد دیگر از تعهدنامه و امضاء و گریه زاری و التماس پذیرفته نیست‌ها!
ناهید روبروی خانم شفیعی خشکش زده و به او خیره شده بود.
خانم شفیعی پشت میز نشسته بود و جلوی اسامی بچه‌هایی را که هزینه اردو را پرداخته بودند تیک می‌زد.
می‌خواست حرفی بزند، اما بغضی که نزدیک بود هر لحظه بترکد، ناهید را مجبور کرد از دفتر معاونت بیرون برود.

سر کلاس به هر روشی که به ذهنش می‌رسید فکر کرد، اما هیچ کدام به نتیجه‌ای نمی‌رسید.
نمی‌دانست چه باید بکند؟! از دبیر اجازه گرفت و دم دفتر معاونت

به مناسبت اعزام کاروان راهیان نور

خدایچه‌سادات حسینی

سرش درد گرفت. از خودش بدش می‌آمد که آن قدر بالاتکلیف است و نمی‌داند چه می‌خواهد.
کادوی سعید را هم مثل همان بسته سیگار داخل سطل زباله انداخت و...

وارد مزار که شد، حس عجیبی پیدا کرد. خودش هم نمی‌دانست که چه شده و چطور هوای مزار شهداء به سرش زده.
زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد. آرام کنار مزار یکی از شهیدان زانو زد.

– فکر نمی‌کردم این قدر بد به نظر برسم. مگر من چکار می‌کنم که این طوری با من برخورد می‌کنند؟!

قبول دارم که آدم خوبی نیستم، اما حالا هم که می‌خواهم تغییر کنم بقیه نمی‌گذارند. هر چقدر تلاش کردم نشد که نشد! ۲ هفته دیگر قرار است کاروان راهیان نور راه بیافتد و ما تاریک‌ها جا بمانیم!

این را که گفت، بغض گلویش را گرفت.

همیشه معامله می‌کرد. این بار هم سر مزار یکی از شهداء که گوشه‌ای از گلزار بود، رفت. قرار گذاشت که در این ۱۴ روز نمازهایش را سر وقت بخواند و اصلاً نماز صبحش قضا نشود و... چند دقیقه‌ای که درد دل کرد، سبک شد و بلند شد تا برگردد.

چند روزی از قراری که با شهداء گذاشته بود و ناهید اصلاً آدم دیگری شده بود. شاید هم به خاطر کاروان نبود اما ناهید آن ناهید قبلی نبود. نه دوست پسری، نه تیپ زدن‌های آن چنانی و نه... علاوه بر نماز سر وقت، زیارت عاشورا را هم می‌خواند تا بلکه فرجی شود.

هوا گرگ و میش بود. ناهید جلوی ماشین کاروان سبز شد. خانم شفיעی که او را دید اهمیتی نداد و فکر کرد برای خداحافظی با بچه‌ها آمده.

با این حال غرولندی کرد و بچه را به ترتیب اسم صدا می‌کرد تا وارد اتوبوس شوند.

همه آماده حرکت شده بودند. ناهید هم وارد ماشین شد. خانم شفיעی که او را دید داد زد و گفت: یعنی چه سرت را نداخته‌ای پایین و... استغفرا...!

– خانم ما هم می‌خواهیم بیاییم.

– بله دارم می‌بینم! برو بیرون، وقت‌مان را بیش‌تر از این نگیر، دیر می‌شود.

– اما خانم...

– خانم چی؟!

ناهید که نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید فقط به چشم‌های معاون مدرسه زل زده بود.

نگاه‌شان به هم گره خورده بود. بعد از چند ثانیه‌ای تصویری مات از خانم شفיעی از پشت حائله اشکی که در چشم‌های ناهید نقش بسته بود، دیده می‌شد...

چشم‌هایش را محکم فشرد و اشکش آرام جاری شد و بر روی خاک شلمچه بوسه زد.

نگار بعد از مکثی کوتاه گفت: بی‌خیال بابا... اصلاً این مدت که بچه‌ها اردو هستند بیا با هم بگردیم. مثل سینما، مهمانی‌های بچه‌ها و خلاصه خوش بگذرانیم. دیگه هم به این چیزها فکر نکن باشه؟!

ناهید که چشمش به موزاییک‌های کف کلاس خیره مانده بود حرفی نمی‌زد.

نگار گفت: راستی از سعید چه خبر؟ کادوی جدید چی گرفتی؟! رو کن ببینیم!

ناهید با بی‌حوصلگی گفت: صبح که موبایلم را چک کردم ۲۰ تماس بی‌پاسخ از سعید داشتم.

– چرا جواب ندادی؟

– گذاشته بودم روی ویبره. آخه حوصله‌اش را ندارم. دیوانه فکر کرده بود قهر کرده‌ام. پشت سر هم پیامک داده بود و اول معذرت خواهی و بعد حرف‌های بی‌ربط و آخر سر هم گفته اگر امروز عصر ساعت ۵ نروم سر قرار برای همیشه بی‌خیالم می‌شه.

زنگ آخر خورد. همه به طرف خانه راه افتادند. نگار یک ریز حرف می‌زد و ناهید به سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو نگاه می‌کرد و دست‌هایش را داخل جیب‌های خالی‌اش می‌چرخاند.

– حالا سر قرار میری؟!

– نمی‌دونم...

– برو حتما. مطمئنم یه سورپرایز جدید برات داره!

ناهید شانه‌هایش را بالا انداخت و حرفی نزد.

نگار از آهنگ‌های جدید گوش‌اش که به قول خودش مال بچه‌های آن‌ور آب بود حرف می‌زد و فیلم‌های اورجینال و داغ، اما ناهید حرف‌های نگار را فقط از گوش‌هایش می‌گذراند.

به پارکی که در مسیرشان بود رسیدند. نگار به طرف صندلی پارک دوید و ناهید را هم کشان‌کشان برد و نشستند. وقتی چیپس و پفک خوردن‌شان تمام شد، نگار پاکت سیگاری را داخل جیب ناهید گذاشت و گفت: این هم جایزه آرام شدنت... جدید... از آن سیگارهای بچه ننه نیست! این را که بکشی می‌فهمی سیگارهای قبلی چقدر چرت بودند!

ناهید که به سرکوبه‌شان رسید، سرش را داخل سطل زباله سر کوچه کرد و همه را بالا آورد. حالش بهم خورده بود. از همه چیز! دستش را داخل جیبش کرد و بسته سیگار را داخل سطل انداخت.

ساعت پنج و نیم بود. ناهید یاد حرف‌های خانم شفיעی افتاد. و حرف‌های نگار و پیامک‌های سعید... آماده شد و راه افتاد.

به محل قرار رسیده بود... بعد از احوالپرسی و خوش و بش با سعید کمی از حرف‌های بی‌سر و ته همیشگی گفتند. تمام نیم ساعتی که با سعید حرف می‌زد، حواسش پیش حرف‌های خانم شفיעی بود.

در راه برگشت به خانه به کادوی سعید دل‌خوش کرده بود. چشمش به جمله‌ای که روی دیواری نوشته شده بود خیره ماند: «فضیلت زنده نگه داشتن یاد شهیدان کمتر از شهادت نیست.» (مقام معظم رهبری)

